

سما عیسی ز د سوی تبریز کرد
 چو الموند رفت او بالبریز کرد
 نه نصد و شش سیه نکخت
 چو شد کشور آذر آباد گمان
 مراد بن یعقوب اندر آن
 نواده حسن بیک آق قویونلو
 سپه اند بنهاد باره هشتاد
 مراد و سما عیسی مرد و تنه
 جمانجو سما عیسی و الا که
 که نه آب بود اندران گمان
 چو شاه اندران و شاهان و
 که در این زمین ای شده او که

ز می ساع عیشش لبریز کرد
 بر او ز نکت بر شد بجز و
 تبریز شد روزی قرای تخت
 سحر بتبع صفی اودگان
 همیگر و تجیر خیش و برق
 که منیخت سودای بجایل
 بر زم سما عیسی بر کار زان
 بهمدان رسید باطنطنه
 بدستی فداوش بدشمن کرد
 ز خشکی بوایش چو دوشیا
 ز سر چشمه چشمه رفت و
 بخوشید خواهد سپه ابر

چنین گفت و ارا می فرستاد
 بفرمود پس خمر کردن برین
 که چون شیه بر زمین آشناس
 سپه چون شه آن کرامت بد
 بشه اعتقاد سپه بر فرود
 ز خون کلوی عدو آب تیغ
 شد از آشیان کجا بکند
 برو نامه مرگ تا ارا بل
 پس از کوشش جو بس سپا
 ز قمر عمیل سلطان براد
 ز بندگان بشیر از آمد فرا
 مجاشش او ندور سو شسته

که از لطف حق یافت بدست
 تو گفتی که بدو حی روح الیا
 چو ماهی نمودی بریاشناس
 کرامت نسل امامت بدید
 بشمشیر کین دست بدند
 دلبسته سیراب شد بیدر
 به پرش سفیران مرغ نکند
 بسوی وان که مان العجل
 که از کردی جاها شد سپا
 که زیران تا بیدرخ نامراد
 بشوستر ز شیر از خنبت طرا
 شد از غنم دیوانه بشوستر

در
 این
 قصه
 بسیار
 است

چه الموند آمد سبب را در
 جمانجو آرا نجان بست سکوه
 اندان پس سوی در وقت طیس
 سوی رشت کیلان آمدان
 پس نگاه اندر دیار بکر
 چنان سخت قوم و القدا
 بنفدا و پس قصد باریک کرد
 زینفدا و راند از ره استرا
 بسامره و کوش و کربلا
 بسی نر باد او و وقاف کرد
 زسیم و ز زر طرفهای مشین
 صریح اما مان خاتم بسا

میوست با زمره دور لغت
 بجا زندان آمد و سیر و کوه
 و ز اینجا همه ان آمد پس
 در آمد پس با سپاسی کرن
 بر زم مراد آمد و دور لغت
 که یکجاده و الفت بقدر خست
 بدوز او چون شام تا یک کرد
 بعزم طواف آمد کرام
 بخان یلا سود حسیبه و لا
 باصناف اشرف الطواف کرد
 بسی پرده و فرش بپوشین
 بران پوش از نسیم معلما

بر افراخت رایتی امیرا
 وز انجا پس کرد عطف عتقان
 بر ز خویره لبش نیکو
 وز انجا بد ز قول انداز
 بیو شتر بجهن سلاسل
 وز انجا سپه در لرستان
 پس آمد بشیر از شاه جهان
 بعد آن آمد پس از کجی
 و گریه شد خرم عیش
 بشروان علم و تقوی
 دکتر شروانی از سر گرفت
 نیا سو و از جنک شروانیان

بر انداخت عایدت امیرا
 سوی طاق کسری تفریح کنان
 یکی رزم رو به شمشیر کرده
 بیو شتر در آمد بخو شتران
 سر سر کشان در سلاسل
 قلم بر سر خود پرستان
 ز شیر از تازان سوی اصفهان
 و از انجا به تیر بر تختی
 که آمد بد در بند از ساربان
 با بنک باورد سروان
 ز سروان شاه از ملک افشار
 که فرمود بنک شیبانیان

ز سلطانیه وقت طاعت ر
 وز آنجا سوی اسپر او را
 بنگک پس تا زت ملک
 بصوب سرخس از طوس
 محمد ابو الفتح شیبان
 حصار می شد اندر بر و اس
 محمد چو در رفت در آن حصا
 که بعد از دو سه جاب ^{فصل} ه و
 که دشمن نهاد مکان شد
 پس آنکه بر او آوردان
 چنین کرد بی آنکه رسیده
 دلفتح بنوشت پس نامه

ره دامغان از روی کرد
 بجایرم چون بق چون
 بناورد شیبان کوفت کوس
 سوی مرو از آنجا بقصد
 که چون افشار روی شیبان
 درون رفت در حصن محکم
 بر این بدیشه چاره انحصا
 سپه را بر جهت نمایان
 بزود آید از شهر ازین
 با مکت از یاد رواند حق
 کسیر او بد طماعی
 که مارا بقشلاق شد عزم

نما نیم در طو پس خندی در
 لرین کرد آنکه سپاهی سا
 که در فوج شیبانی آید
 بفتح چون خواند نام را
 رو نکشت باز مره اوز جگان
 چو بر نهر محمود شش شد
 ابوا فتح شد حصه بیدر
 که ناکه رسیده در آن کرد
 جاجو سما عیل کشور کشا
 زیر سو که بوا فتح شد چاره
 بناچار شد عازم کارزار
 شد غشته با جان و خون

که آیم اندر بهاران بک
 که بر نهر محمود کبیر جا
 فراری شود سوی دوی خوش
 بگری بیا کرد و سنگامه را
 سبک از پی شاه عالی مگان
 از او کرد آن فوج بران
 بر انداز پی فوج ایران
 بار دومی ارا می کهمان
 عثمان یافت همیشه در زمان
 ره چاره شست از چاره
 شدش کار حسته پکارا
 نه خود ماند و نه یکین از لشکر

در آمد جانجوی پرورد روز
 ز مرواندر آمد بملکت هر
 زیستان در آنجا بقشایان
 پیل کیم به شک آنسوی
 سلاطین تو را فی و کشتان
 نشیند باج و نهادند تا
 پس از نظم تو را ن بصر کمان
 رسانند در ره بعزم شکا
 فکند نه یکصد هزار آن
 ز صحرای ساوه فراهان و قم
 بیک کشت را را جوی کشت از
 چو در اصفهان کشت را مگان

برواندر و ن با برنج و لغوز
 زواندر هر می ایستاد
 پس از طیس ما بی و عیس را
 روانگشت جیش بر اقم
 بدر باران خسرو جم نشان
 بگردن گرفتند باج خراج
 سوی قم بفرمود عطف عثمان
 بهم چار حبر که ز مردان کا
 در آن چار حبر که خاک هوا
 نمود نقشش نیم کور کم
 بجر که در آمد چل و شش
 بملک خراسان شدند و رگان



رتیمور این و حکیمان
 سپاه از سپاهان کز شاه
 بجهنمید چون شاه ایران بجای
 چو آگاه از آن غنیمت شدند
 بمرزهری آمد شاه زمان
 دو پیش که آن اندیس شریا
 بنیروی اقبال یارای تخت
 پس از نظم انصف آمد کرد
 بعد آن چو آمد شاه از صفهان
 که از روم افواج سلطان سلیم
 و زانجا نباد فرستادگان
 سماعین جنبید بهر ستمیز

خراسان افشا و اندرین
 خوراسا شد اندر خراسان
 زجا او زبکان ابغرید پیا
 بسور اجاد و شرمیت شدند
 سپه با بر انکجیت سپه روان
 یکی سوی بلخ و یکی قندهار
 گرفت از شمان جهان باج و
 سوی اصفهان خیر و او کرد
 رسیدند کارگهان بکمان
 فراتر نهادند پای کلمه
 که راندند در آذر ابادگان
 جلوزیر آمد شب بر تیز

کشیدند صف برد و روی سپید
 زنجیو و لیسران این زمین
 و کمر سویی سپه و میان
 همه از پی کوشش نام و
 بمیدان جهانده همه بوسپندان
 که ناکه زار دومی عثمانیان
 در آمد و تم توب از در نشان
 تنگ از دل تنگ ناله گرفت
 شد از شعله توب و تنگت
 تو لقی که از صاعقه رعد بر
 یکی ابر تیره بر آمد زود
 همه ناله رعدش او ای مرگ

بواگشت از گرد و بهیچ سپا
 کشید و گمان کشته گمین
 کشته و دست به سپه میان
 زده غوطه در نچه جوشن و
 همه دست برده تنگ و سپان
 با تنگت ناور و ایرانیان
 بغزش چو یک کوه آتش نشان
 سفیر کلوله سکا کرفت
 فضا پر درخشش و بوسیره ر
 صلیح زمین و زمان کجست
 که نقش سپیدی رستی زود
 کلوله نشان بجای مرگ

وز آن آتشین دم چنان تیز و
 از آن آذر و توب آتش سخن
 و زان بار سبزه دل شعله
 ز بس تن خیزد بال جان سخت
 کسانیکه نادیده جنگ تفکیت
 سماعیلیان در عذاب لیم
 ولیکن ز طغیان تبیران
 بناچار رخاست زان روز و
 صفی زاده آمد به سیران
 و ز انجا به نیروی نخت جوان
 روان کرد چینی از آنجا سرکن
 پس از جنگ روم نبرد سلیم

که آن بق از غربت با شرق زد
 که تا از زمان چرخ ناید کس
 که تا شش لغت و یک عدم
 بفرق سماعیلیان جان سخت
 بفریدشان جسم پایی در
 رواند به تبیه سلطایم
 بسی دیده چشمی سلمی زیان
 رواند به تنگت قلم روم
 در عدلت رعیت کشان
 روانگشت در ساحت سخنان
 سوی کرجیان شهریار بزرگ
 سماعیل عسید پاد و کلیم

دش از بند یلان گشت
 ولیکن سوی اهل بی بی و حلاوت
 همی تا بر انداختن ایشان نشان
 بشاهی بسر بر و چون بسوی
 بسالی ببردش پاکدل

و گز خوش گستر شد می آورد
 بسی ایند شکر بسی و مصداق
 میر است ایران گز و کسان
 شدش مرک در نه صد و بی
 که تاریخ انسان شد لفظ

سلطنت شاه تها سب بن شاه ایمل صغیر

میین پش انگاه تها سب
 جهاندارده ساله شد حکمران
 ولی تخر و ندر شاه صغیر
 چو یک گودش دست خویش ساختند
 امیران شکر چو باز بگردان
 تکلو کنی داشتی فال و قیل

بده سالگی گشت صاحب کلاه
 روانخت حکم گران باکران
 سران سپاه و امیران
 بنامش قمار بوس پس باختند
 شطرنج بازیچه و بگردان
 که اسپهبد است شکر او یل

که استاجلو کردی این
 تکلو کهی شایر خواند پس
 بجیک امیران شه خروسل
 سرانجام کار از مدار گذشت
 هوا و هو پس این اندازه شد
 سخنا گذشت از شیر پیرام
 سران سپه در هم او یختند
 شاه در میان هم چو سر شکار
 تکلو نخستین جان باخت بست
 ملک هم با بان اعانت نمود
 غرور تکلو شد از حد فرود
 بر ایل او یاق از خود سر
 که این تبه شایسته میراست
 کشید گم استاجلو نوی
 چو در چاک شهباز زرینه
 کشش ز نیروی بار گذشت
 همه کینه های کهن بازه شد
 کشید شمشیر با از نیام
 سپاه از دو جانب بهم رختند
 سر اسیمه چون بخت بر کار
 که استاجلو را شکست او است
 مضمون خوشش از امانت نمود
 نهادند از حد خود پرور
 سپردند کیسره سرور تر

زرقار آن شه اندر غذا
 کشید این و خورد و بست
 سرانجام شه قصد بیان نمود
 حسین خان اسپهبد شاملو
 بفرمان سب سالار شه
 چلویم که این خصمی داری
 که تابست سالت کشید آمد
 چه ویرانی اندر خوراسان نمود
 عیدند از یک کینه خوا
 نگرودش عید الله
 کهی بری تخت آن سوز
 که بود آنکه در غمتش خورشید

سگر درند آتش جز پیرند
 که بودند امیران بمهر در حد
 نظام تکو پریشان نمود
 که الطاف شه دایم او
 امیر قرلباش سردار شه
 وزین ناخرد مندی و عا
 همی بود هر روز در شه
 چگونه رعیت بر آسان نمود
 بشش نوبت آورد بجا شه
 ز ظلم خراسان بیان کنی
 هریر اچان کرد محصور سخت
 ز لاشه سگ کربه کردی

کسی از هری تا خوی سویی مرغ
 کسی طو پس از آن مره بر برد
 به بظام که راندی و نه جان
 کسی سوی جام و کمی سپرد
 سه نوبت او باخت تمام شب
 ز ماراج و از قحطی و قست عام
 خراسان چنان ده و اند سال
 عبید الله جنگو چون بر برد
 از آن پس سلیمان و رومیان
 کشید آنجا بخوی کیتی سناه
 که سر حلقه آل عثمان منجم
 بقریز آمد پس بکتابت است

شدی عیش بر دم منجم
 که او ز بکت سوی استر اباد
 بر افلاک ز قبی جورش فغان
 سپه راندی انسان که سام
 ولیکن نشد دفع آن کینه
 اسیری محصوری از حاکم
 که هرگز مبادش کس از کوی جان
 خراسان بیداد او جان
 بیستند بر رزم ایران میان
 بجز کایت اوله با بر این سپاه
 سلاطین چون پور و سلیمان منجم
 جنود سلیمانیش در کاب

روخت تمامت بیدر
 چو آمد نبرد یک ملک عرق
 بند طاقت رزم عجمش
 بناچار تمامت شد روان
 سران پیش مخالف همه
 پراکنده پیش فرو مانده سخت
 زغم شاه ایران کفش بر رخ
 که سراچان باخت بر زمین
 زمستان سپراند در غرب و شرق
 ز سرزمینی تا توان شد سپاه
 سلیمان بیداد با دشمنان
 بر او بسکه از باد بیدور رفت

ز ملک خراسان بجزیرت
 بجیشش فتاد از تقاضای
 نه تاب حسود سلیمان
 بد میر فوجی از آنان برون
 سپه مانده چون کزک دیده رومه
 که خواهد ز کفش رخسار حاج
 فسرده ز سردی لشکر چو
 که صفش نایم نمودن سان
 ز برف و باران از باد و برف
 پناهنده هر نور و آینه
 که میدویند بر زمان کوشان
 ز سلطانیه سوی بغداد رفت

ز بس باد مردم بیداد گشت
 سلیمان که بر باد بد جنگل گشت
 تو گفستی که این شکر از دست
 بیدان جنبد اللهی مرد گشت
 بر ویار و او از قمار با شش
 که چون ناختمش ز با گشت
 سلیمان بعد از سال دگر
 وز آنسو جانیجویی تهاست
 نمودند آن دو جهانجویی شاه
 رسیدند آن جبهیای کریه
 به بستند ایرانیان از طغیان
 طغر قسمت آل عثمان گشت

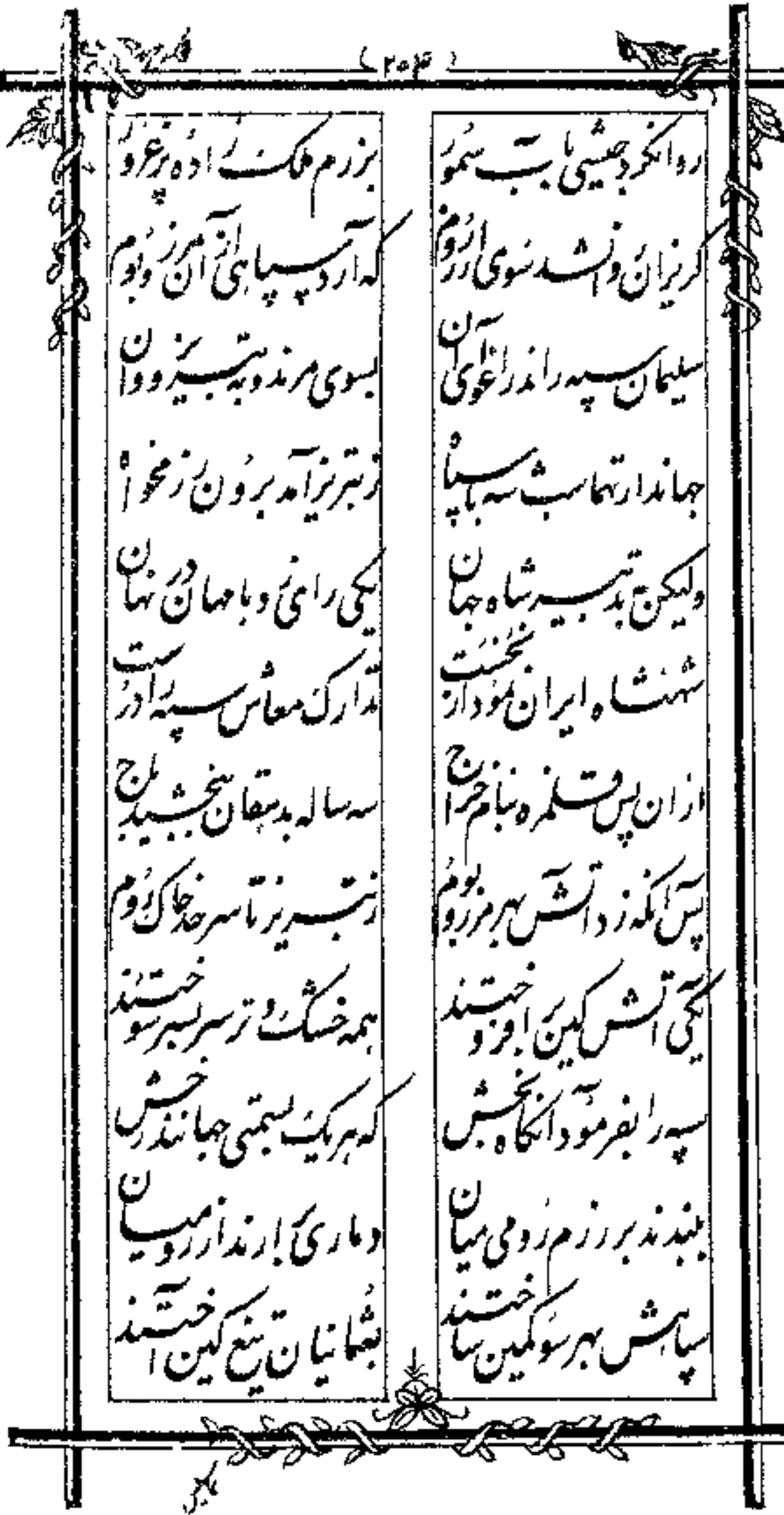
سلیمان باد بران داد گشت
 کنون باد بر او پیر بگر بران
 دم از مهر تهاست سبب میزد
 بناورد و کاشش بنامورد گشت
 ز نیروی شش ز بنار با شش
 جانی بکیت باد صحر گشت
 شد اندر عراق عجم پی
 بتریز آمد بعد از م ستم
 روانه سوی چهار نقطه شاه
 با بر حسین و سلطان و درین
 بعثانی از چار جانب بعثت
 بجز باد بصره سلیمان گشت

صف و بسیار استگس او و
 ز رومی چو پرداخت بهما شب
 رواند جهانجوی نو شین و آن
 شامی و شکی و دیگر با
 و در آنجا روان شد سوی جیا
 ز اقوام کرجی از مشرکین
 بر او شلقا پس با فرتی
 بجنس در آورده پس با دپا
 چو آقا پس با فرتی و جاه و جل
 بسیار لکرو مال و جا
 چنان می جهل شد سر کرا
 بر او نخستین بخواند پس

بساط سلیمان بست اقامت
 چو آراسته دید خیل و سپاه
 بعزم عرا جانب شیران
 مستخر نمود آن مهین شهریا
 بکین دامن ز م ز در بر میا
 اسیران گرفت او پیش کهن
 در آنجا کین شد بسروا
 بفریدار ای ایران چه آ
 بشروانشی شد کین بست سال
 ز ما بخردی خویش خواند
 که هم خوشتر گشت و هم بکرا
 نذر رفت و آخر شد بس

روانگر و جیبی با بست سُمُو
 گریزان و نشد سوی ارم
 سلیمان سپه را اندر اعوی
 جهاندار تمام است با سپا
 ولیکن بد بید شاه جهان
 شهنشاه ایران نمود از
 ازان پس سلمه بنام حراج
 پس آنگه زد آتش بر مزرعوم
 گنجی آتش کین اوز و خستند
 سپه را بفرمود آنگاه بخش
 بنیدند بر زم زومی میان
 سپاهش بر سوگمین ساختند

بزم ملک اده پر عرو
 که اردو سپاهی آن بوم
 بسوی مرند و به سیر و وان
 ز برتر آمد برون ز محوا
 یکی را می و با همان جهان
 مدارک معاش سپه ادرست
 سه ساله بد بمان بخشید
 ز تبیر تا سر حد خاک بوم
 همه خشک و تر سر بر سوختند
 که هر یک بسمتی جهانند
 و ماری بارند از رویا
 بختانین تیغ کین ا



بیا سس و تر جان و ان و منند

هم اندر چرخ آب و در ما سرد

ز نکیو بهیای بومی فخطو غلا

ز نسوی کبر حیش چا جو

سیمان و نخش افزون ز نو

کشیدند دست از نبرد و دست

ولی باز القاس شوش طلث

کر از ان بهمدان و کاشان

تقرین آید چو شاه جهان

برادرش بهرام را گفت

ز نو نخت پیکار القاس را

شد زیم بهرام و شاه جهان

نمودند رایات نصیر طینت

نمودند بارویان پس سرد

و کرسوی غوغای رنج و غلا

بودش کوه زومی از چادر

کشته زلفشان با ام

نمودند غم فسرار و کز

در آمد ز راه عراق عرب

بر انکج شخک نو لاسم

شد القاس حاصصها

که و اند بر زم برادر سپاه

کین نخت پیکار القاس را

بشیر از القاس از صفهان

بسیر از جای قرارش نماید
 سوی بهیمان ره شول رفت
 بجائش نماید و معیند او را
 بقلعه مرویان سپه پنداشد
 که بهراش دست سیر خد کرد
 بجیش فرستاد تها سبش
 بسال در شاه ایران
 بران مملکت چار نوبت
 گرفت ز دولت و کثرت
 و کرده سلیمان پور سلیم
 بخراب اسکندرا از روم
 بدیر پر و بخت جوان

گزیر از گزیر و فرارش نماید
 بسوشت در آمد بد ز فون
 و زانجا سوی ایل اکر او را
 بسرخاب از جان دل پنداشد
 گرفت و سوی تها سبش
 پس از چند مه گشت عمرش تها
 سوی کرجیان از خاک
 بدخواه خود کارانان بسا
 اسیران و ان سی بر اسیان
 قدم باز بیرون بخشاد
 بایران علم و بخت و بوم
 روان شد که آید سوی نجران

ولی فحطی و خستی عرض راه
 ز تنگی و خستگی شد اندر ^{حلب}
 جهاندار و ارای ایران با
 رو کنکر و افواج دریا حدوش
 همه وان بولیس و ارجیس را
 پس از عارت اس افرز و خستند
 ده و شصتیه آبادی و کشتزار
 در و قلعه و حصنهای حصین
 همه کشت چنان منهدم
 سیمان سراسال بخرم جنگ
 ز فحطی نمایدش محال قرا
 یکی آتش قهر و کین بر خست

مذاوش محال عبور سپا
 که راند و کرسال خست ^{طلب}
 سپه را هد سه سوچی کسرو
 بتاراج وان با بصحرای
 بهمان زن الروم و هایش
 بشعله و شر خشک و آخته
 ز تاراج ویرانه کشتزار
 ز باره زرین و حصار در ^{صحن}
 کعبان و زبانان منهدم
 سوی نخوان از حلب ^{خست} اند
 ز غیرت نه همود راه
 همه کسور نخوان ابوست

شهنشاه ایران پل کارا

دو فوج قراون از آن دو ساه

شد از روزگار سپیه ناکر

سلیمان از این عزم ال اندو شد

ز قزوین بارادش گشت سرد

وزیر سلیمان محمد بنام

سخن گفت از عهد و عهد عفا

همین شغلی بیک قاجار کرد

بتجین سز حد شش دو بار

رعایا پس از قهر و فرسود

چنان شد نگو نام تمام شاه

جمالیون از ملک نهد و ساه

سپه را ندیشتا و باره ترا

بهم چون رسیدند در زرنگا

سنان بیک سردار زومقی اسر

ز روشش که خاطر افسرده شد

ز مهر و مدار سخن سپا کرد

برای رفاه گروه انام

پدیرفت تمام شب از وفا

سنان بیک اجاب زوم کرد

نمودند پیوند و شمشیر

غنودند راحت با بسود

که شد بارگاهش شهنشاه

ز بسید و اخوان بهم دوستان

همه شکر این بزم گسست
 پیاپی شده شد نشه پاکر آید
 شهنشاه ایران در بیع طبع
 شه با بری املنی کی نواخت
 پیش او ز روحواخته
 باد او دارای ایران زین
 بهر حال آن خسرو بهیال
 سی و پنج سال از زمان جلوس
 از آن پس جهاندارها سب
 بیار است گیتی بعد از او
 بر انداخت میخانه و هم
 چنان ملک این گزاف نظام

تکی گشتن ملک و شکر
 بدر بار و ارای ایران چه
 بخدمتی تمهت از جمنند
 بگردون سرفخر او بر نواخت
 بهمانسان که آتش در شمع
 بر او ز ملک بندون سید
 جهاندار بد بخ و حار سال
 همی زرم و ناور و گوشت
 بقرون نشسته از بختگاه
 سزای ستمگر کبیر بداد
 بخشید ره داری سر شام
 که تپوشیدی ز شام مقام

زنمصد فرون بوشیا و چار

که ناچار شد روز مر پس

اختلاف امرای صفویه و سلطنت شاه اسماعیل

پس از مرگ او سروران بزرگ

امیران شکر سران بزرگ

گزیدند هر یک سران پادشاه

یکی از دو فرزند و لبند شاه

بعهد ولایت دوزم شده

سماعیلی و حیدری آمدند

فغان در درسم برده در

دو فرقه سماعیلی و حیدری

یکی تخت بدشاه ازاده را

که خواهر بداند و ملک زاده را

پر بجان خانم مختم

که بد بانوی مانوان حرم

همانادول از مهر حیدر کسیت

دل اندر هوای سماعیلی است

سماعیلی از آنچه پشیره شده

چو شب و ز بر حیدری تیره شده

مگر آده حیدر ز کین کشت

بخون داز و رور است

سماعیلی ثانی پس از سال

که بد در در قهقهه چنسته حال

برون آمد از بس شد شیرین
 سماعش نانی چو بر تخت شد
 جهان خواست پاک از صفی ادگان
 برادر پسرستم و کرا قریبا
 صفی ادگان پیضید و بست
 بکیمال و ششماه بی کارزا
 که ششماه طغش شو و پادشاه
 وزیر بود و غافل که پس در سال
 ز قمر خدانی باکیمال و نیم
 جهان دیده و معان دستان سرا
 که او شاه پدی داشت جلوه فرود
 شییفت باوی کج بردن بیشتر

روانخت حکمش شهر بودیای
 جهانی رطنتش سخن نخت شد
 بیم از نیکمردان از او گمان
 همه خون هم ما لسان سزا
 بخاک افستاد و بد خونین کفن
 زیجا پارکان کشت پیچندار
 نماندش از مدد در بارگاه
 نماید ز ملک عصمتیم اول
 سر آید بر او روز مات و نیم
 بد قمر چنین گفت این چرا
 که جای سخن در دهن است
 کرد او ش از خنده بر سر

شد و شاهش مرد و خورد
 چو زان چه معجون آیینون
 نگارش گرفتار رنج و غم
 پس از مرگ انشا هبیداد
 چو استند مردم از ان بیکار
 که چون بود با جواسر خود
 برکش سخنها بسی گفت اند

مک رفت در عرش و شاهش
 بسپلوی شاه بخت و بود
 زبان لب دست و پا چون
 شد باطن کار سپید او
 نخستند خود را پی کشف
 پریشان خانم و را داد
 از آن جمله جمعی برین رفت اند

سلطنت محمد میرزا خلف شاه تها

امیران ایران شدند انجمن
 فتح همین پور تها سب شاه
 ز جور برادرش بعد از پد
 بساهی کردند و برداشتند

نشستند بر کرد و هم را
 که بود او شیراز صاحب
 ز ضعف بصر برده جانی
 سفیری سوشی پی پرده

که ما تا که جاندار و جنبندیم
 بقرون بیای شیکخت
 سوی بیای شده از خوا
 محمد ز شیر از حبت طرا
 چو شاه ضعیف البصر شد
 ز نام امور شربی بصر
 ز کیو علما ن خج اجه سرا
 ز کیو نفاق سران سپا
 فاده بهم جمله بر سیر
 در آورده شمشیر اذه پا
 ز کیو می طعنان شروانیا
 ز هر زک شیده مپا کرام

جاندار را خود ز جان هم
 که شایسته است و سخت
 که آماده برکت او ز کوا
 سوی تخت نگاه اندر آمد
 شد ایران چو چشم ملک
 بدست ز شرف فاد و سپه
 همه خویش خوانده ایران
 همه روز مردم نموده سپا
 بکند کجا بنحیت تنوع
 همی کرده با یکدگر پزار
 بجز یک نامار و عثمانیان
 ز عثمانی و او ز یک دگر

لئون یکبک گویت مختصر
 ملک حمزه فرزند شاه از
 حریم ملک بانوی بان
 زبس گشت بر سروران کلان
 براه از امیران تبا بید
 نفاق و دورنچی در آن کار
 شرح از رزم عثمانیان با
 در آنجا بیداد بانوی شاه
 نماند پا در حریم حرم
 بشرح نمودند پس اندو
 خدیو همه بستگان توأم
 بجای از آنکه شرمندیم

کنم شرح احوالشان بر
 بناورد عثمانیان با خست
 بمرافقه شمرند خود سدوان
 شد از غور شس آن لکران
 بیاید بقرون سبک نوی
 بر ایرانیان کرد پس کار
 بقرون نیز بر شستمان
 کشید بهمشیر بر روی شاه
 بشتند آن بانوی محرم
 که بستیم بر بندگی استوار
 همه برده را بجان توأم
 رنجت بیاید سر فکندیم

مقصد
 غمزه میرزا
 محمد میرزا
 ۶۰

زمانه را چه نسبت بفرماند
 تو شاهی و سمره لیعهد
 نیارت ز شاه بخاروم
 ز غصه و داده سخن سپار کرد
 پس آنگاه با خاطری غمگین
 خود و سمره و دیگر ازادگان
 بگریه تو سپین پاوشان
 ولی از غنای سران سپاه
 سپیدار عثمانیان شد روان
 دل دست ایرانیا ز کشت
 محمد میرز در عیش و نوش
 سه ساد و سرشته کاروش

تصرف نمودن بکار ۲
 بجانه همان نوبت جست
 که حاصل سردی بغیر از دم
 در لطف بروشان ببرد
 دل آفرود و عکین و ماتم زده
 رواند سوی آذربایجان
 که شروانیان او بد گوشها
 همه روز ایرانیا نسیان
 برزم از مانی سوی شروان
 بتاراج و غارت بسیاریدست
 اسیران ایران باه و حرو
 که ایامایان چه اید پیش

در این کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 عهد
 قاجار
 در
 عهد
 ناصر
 علی
 شاه
 در
 عهد
 آقا
 محمد
 میرزا
 در
 عهد
 ناصر
 علی
 شاه
 در
 عهد
 آقا
 محمد
 میرزا

ز سیه زبید او عثم شایان
 ز سومی گرفتند ساز شد
 سران خراسان ز طوس سر
 بعنوان پویش با کرا
 بهمدستی و بهمت از
 یکی فتنه بر پا نمودند
 محمد شه راد صافی صنیر
 یکی جیش پر طیش از استند
 کشیدند شکر پی قاهر
 دو فوج غزلباش ستر
 در اسامی پیکار و انداز
 ز سورش و ستور آگاه

نیارسته تنیه شروانیان
 در محنتی بر رخس باز شد
 بسر بر زدند از سپهر خود سر
 ملکز او و عبا پس کیتی خدا
 فکندند بیمان اسباب بلند
 نشاندهش اندر خراسان
 ولیعهد او حمزه و هم وزیر
 بناورد عبا پس بجای
 بر ز خراسان ملک بر
 نهادند در یکدیگر تیر تیغ
 بشورید یکسر سپه برور
 پناهنده در درله ساه

سرن سپاه شه بهمال
 که مار از شه پیش کفست
 و لیکن پشکرده بر او
 که او را شنید سپار و ما
 شاه و و لعین بدیدم
 و گرنه بگردار با نوبی
 و آن پس بعباس بگویم
 بناچار پوسید چشم و زور
 ز خانه کشیدند دستمورا
 پس از اینمه کوه انداختند
 مگر آنچه سیروی یاز ما
 خراسان بعباس واکند

نمودند این سان به عرض حال
 بجای خیر این بار که راه
 نذاریم از گشتن او گزینا
 همه بسند کاینم خدمت ما
 که در خدمت او نمایم
 کشیم و پیش ز بهلوی شاه
 ز فرمان شب جمله بیرون
 که کرد و گرفتند چاره
 بستند دستمورا
 بر زمهری هم سپردا
 و را چاره غنیر از ما
 غنیت سوی بازگشتن ما

بفرودین سمنند سپک خیزان
 نیاسوده از ربع فرسوده
 له عثمان سرو ارغشمانیا
 بفرزندش رومی و آرن
 ز رومی متبیر و تبریا
 گزشتند و گشتند برودن
 عمارات او سرسپرد
 نیاسوده آن شاه و ازو
 که قوم بکلوه هم برگان
 بر بوند شهرزاده نهرش
 بتجیل اندد سوی عراق
 بفرودیش بر تخت بنامند

وز آنجا بقشلاق تبریزان
 لغز موده استنک استرگ
 بجنبید بر رزم ایرانشان
 محمد شاه مد سوی بخوان
 حکوم چنان ارداد زبانا
 کشیدند در خون صغیر و کسیر
 رفتند کاروب کین رو
 ز جنگ عدوی خنک
 کشیدند شمشیر و تیرو گناه
 مکنز او و تمام سب را از برش
 فکندند در پیش شاه افراق
 و راناه تمام سب شناسانند

تمام سب
 پسر کوکاب محمد میرزا
 ۱۰

محمد میرزا
 محمد میرزا
 محمد میرزا

مکرزاده حسره و لعنه ^{سپاه}
سپاهی برزم برادر کشید
دو فوج قزلباشین از دو سو
میان پی کوشش کشیدند
نکاور بجولان برآیدند
جهانبان و یار پیروز شد
همه رخ ز تها سب برنا
در آورد تها سب را در
منا و او سخن با پدر میس
پدر با سپر کرم تدبیر و
و بعد او حسره کشیدند
در وقت دلاک خاصه

ز بریز را ند او لغزین ^{سپاه}
برادرش صف در برابر کشید
شدند از پی کین کشی و بر
کشیدند شیرما از نیام
بخون خاک میدان در
سپاه نکو پیله زور شد
بدر ز عجا پس بستند
روانشد تبیر پرور
که صلحی نمایند بار و
که لیستی در فتنه از نو
شیفت در قوتخانه خوان
بدان همه که خفته بدور

قدم چون این خانه و لاک زرد
 پس نگاه آن شاه تا نم زد
 بصد گونه آه و فغان و غم
 در آنجا رسیده بود چو
 پس آمد بفرزین سلیمان
 که شورید بر شمع یا در جهان
 بنظم سپاهان چو روضان
 زکات خراسان بفرست
 سران سپاه از بیم خویش
 که طفل وزن خانند و از بد پاس
 گشتند پیمان شاه جهان
 یکا که نماند سوئی قزوین شد

بکیت تیغ پیلوی شاک زرد
 گرفتار ایمان مصیبت شد
 ز تبیر ز آید سوی ابل
 ابو طالب آمد و سجد شد
 فرموده روزی و آنجا در
 همه شهر کاشان و هم اضعمان
 بجهت عیال پس روشن و آن
 در آمد بفرزین تخت سستی
 همه راه قزوین گرفتند
 بنشیند از عیال باس
 بعدا پس بستند دل در
 بریدند از آن و با این شد

ابوطالب شاه شهنشاه
 علی مجسمه این شاه برشته
 بدو سال گو بود شدن
 تو کوفی که این شهنشاه
 پذیر ما چار با بخت
 بتاریخ کم بود چار ار
 سر شاه عباس الا تبار
 جهان کهن رونق تازه یافت
 برآمد جهاندار پرور بخت

بماند در پشت قرین و
 محمد ز روز یکده بر شد بخت
 همی بود بخت زده و پند
 ز شاه مصیب بدی بکسره
 بسیار است فرق سپر ابا
 که شاهی بعباس و آنگاه
 بفرود چون تاج بر آید
 زمان رونقش از انداز یافت
 بدو بر فرستد بخت

سلطنت جهانگیری شاه عباس بزرگ صفوی

نخستین جهاندار عباس
 نمود از خرد مندی عا

چو بخت او پا از بر بختگاه
 جهان پاک از خصمی آید

کروی بی بخون ادر کشت
 امیران که خو کرده خود
 بنامی و رومی نمودند با
 یکی رایت افراخت شاهان
 مذاکره و آنکه در آن انجمن
 کروی با او جمعی شدی شما
 بشاهی سون تاخت دیگران
 سپه اند پس شاه و لامکان
 بسطام شد شمشیر زمان
 یکی تاخت چون مستعجل او
 بجانسان که از جمله اس برید
 ز قبض و ز بسط و ز عقد و ز
 جل

کروی با و پاس در کشت
 بسورش زده کوس با عیگر
 لب سوز زه کولی کشود
 بخواندش نام لو امی مان
 که شاهی سون زو کند سون
 همه مهر عباس پس کرده شعاً
 دمازی آورد از خود سران
 بر ز خراسان سوی اوزبکان
 ز مرشد و قتلخان مکر به کمان
 بر شد قتلخان اتساب
 بختش از حکم سر کشید
 در آورد و در کف زمام عمل

تخیل
 دادن شاه عباس
 این شاه بیرون را

کشتن
 شاه عباس
 قتلخان

وز انجا سنان بايد بطوس
 و بجي سري است اندن ساه
 نه تا که رسيد از عراق اين کيا
 چوشه باو پاراند اندر عراق
 زنجيوي فراد و پاشا بک
 زنجيو خراسان ز شکر تني
 زنجيو اميران شوش طلب
 کشيده سر از حکم شاه جهان
 درين حين ناسازگاري بخت
 ممالک پرازمه انقلاب
 ملک ختم و فتنه جاي
 جابجوي چو بسودي از رخ

بقبر رضا و اوده خلاص
 بناورد و عجله کند خواه
 که فراد برداشت شيه عثمان
 مگر احترش رسيد احراق
 چنان اعلی از ميطرف رانده
 گرفتار بيد و عجا
 مبيوده کوفی کسوده و و
 بشيراز و سرمان و نيز و
 سه افناد در پيرج بخت
 ز بیماری شاه خطراب
 فروده پستم اميني کاسته
 ز پیکار بکايگان قوت

عبدلنجان
 اوزنگ

شه خرد چون مردم سالخورد
 چنین را می دوشمشد کز
 که بار و میان دم ماری
 بکار خراسان نامل کند
 بخوشد با صلاح همچا کازان
 چو پرداخت از کار و اصل
 بعثمانیان پیش پا کرا
 پس از صلح رومی و ترک
 جایید پس خاک فداد هم
 بقدرت چنان تاخت بر کسان
 ز کرمان و ز نجاب و جردود
 بکلمان سپاه از لرستان کشید

سراندر کریان حرکت سرد
 بدبیر سپه و برای بر
 دم از صلح و از برداری
 دوروزی سگیب و تحمل کند
 به پوشیدن از رزم کجا کزان
 به تمن سگست آورد پس است
 پی صلح کردید همت کرا
 سوی اصفهان اند و شیراز
 سوی دیو کاشان و بهمان
 که هم نامشان کرد کم هم نشان
 همه دست سر کشی کرد طی
 سپه بر سر خود پرستان کشید

صبح
 موقی شاه عباس
 بعثمانیان

نظم
 وادان شاه عباس
 ممالکت داخله عراق
 وریا

ز کیدان آمد بس از دران
 جهان بخوبنا چار پالی سپه
 بده سال بر شبه چنین رفت
 پس از نظم و فعل که از خود
 امیران بر ایل و بر او میان
 که با سه سپه خوشی داد
 گرفت و سگت و زرد و بست
 بر پرداخت چون خاطر اردو
 باورد و او ز یک تابک
 نخستین که از آن با مد بطوب
 در آنجا رسید از مری که
 پس از مرگ عباد کندی خوان

ز دیوان ایداخت نام ندر
 باین شورش داخل شد چو
 که داخل بخارج بنادوس
 بر پرداخت ایران که تا کن
 ز شیراز و کرمان و استان عراق
 ز حکم ملک سپه کشی است
 ز روشکر و کردن و مال و
 در انداخت در خارجه لوله
 ملک خراسان بر آنکس حکمت
 باینک نظر گرفت در کوس
 که ملک خراسان شد نشسته
 نهی گشت مرز خراسان ر

ز قن بن
 شاه جهان بجزا

چو عید آمد ز جان خویش	پس عید مومنان گار نشست
همه دووان از بزرگ و در	بخت و خود او هم همان سال
سج اندران انده عبدی	هری یمن که کشته گدین
خراسان از شور و سوس	عجب بهر عباس پیش خوب شد
کمان چون بطوس انجکایت	که اهل خراسان وایت شنید
مد و از امام محمد گرفت	که گشتن دین محمد گرفت
بر فراخت پس آیت	بر انجنت لشکر بکانت
رسید که پس شاه جهان	که شد دین محمد بستان
فرستاد فراد را پیش	سیاهی اوشن از ایزه پیش
چو نرسد باز و حیمه کرد	نوشت نخبین شاه بهرام
که رجعت کند منری مهر	دهد شهرت رجعت اندر هر
که فرموده بار گشتن مرا	تدرزم هری در که گشتن مرا

جنگ
شاه عباس بدین مختار
اوزبک گشتن دین محمد را
و فتح کرد آن شاه

بر آمد پستاده هری تهر
 چنین شهرت انداخت این
 که رای عدو را کند محرف
 دو منزل خوف فرهاد و پس
 بچند عبا پیش پس جا
 زده روزه ره گشت در روز جا
 چنان تاخت بر دین محمد
 سپدار او زبک بود او
 شکرا از آنجا بنا و رد
 خراسان بکجه تنخیر کرد
 و از آنجا سوی اسپر آباد
 چنان سیه پوش اند او سپا

که زومی سپه اندازد
 پس کرد و حجت نهران
 که از تلعه داری و شومصر
 بر او دین محمد بیازید
 بر زش بکتاب سپاهی
 جهاندار بادین محمد دو جا
 که بر او فرد بست راه
 سپه را کت و سپه دار
 برو نپا و ابیورد در
 عدو را بند سیرت بد سیر کرد
 بر زم سیه پوش خود مبادند
 که روز سیه پوش از او سپا

سیاه پوش
 خایفه بوده اند که در آب است
 مسکن داشته اند و بسیار
 و خود پسر غنی بر سر
 گذاشته

گرفت ز سیه پوش آلت
 سپاهی در پستادیم در زمان
 بناور گرفت از خلیج عجم
 ز کار خراسان از اوزبکان
 بناورد عثمانیان با حست
 چندین گفت و انامی شیرین
 محمد جاندار سینه خند
 امیران اطراف سرحدوم
 بر آن قیصر او داعی شدند
 جلالی بخوانند خود برنام
 ز بر گوشه استوبلی بختند
 بر بوم گشتند قومی و آن

نمادش در قدرت طعن
 بر سوز اطراف بهر عمان
 بنیزود بر پسته کاتجم
 بر دخت چون شاه مکان
 بیانه بر زم نهم خست
 که چون رفت سلطان از مسان
 بقطنطن در راه
 بر شهر و کشور بهر بزم
 همه سرکش و سداغی شدند
 نمودند فتنه میان نام
 بسی خون آوارگان از
 به بستند آمد شد کاروان

جنگ
 اول شاه عباس
 با عثمانی

جلالی مدانی بگویم تو را
 بدان این رسم است در میان
 بتابید روی و از جو برو
 ز فرمان سلطان بچید
 جلالی است عینی ظهور جلایی
 نذار در کس هیچ چشم بر آید
 علی بحد عبا پس الاکبر
 یسی اند و بر خواند یک و سام
 بنظم شوابع تیر و خت کین
 جانجو بنا چار نشد نمودم
 بر این خت خت جانکو را
 در آن عزم آن خسرو شمر از

ز دل بکت عقلت بشویم تو را
 که هر کس که زد و نهی میان
 نفرمود بر شلم و بیداد
 شد اندر ره خود سری پی
 ز دادار پانیده بی زول
 چو شیر بود مظهر آس
 که بودش بکار تجارت نظر
 که بدید مگر صبح را ایستام
 نشد کار و انرا کسی در آس
 که بدید سراجی جلالی بزم
 شد آماده پیکار و ناورد
 نفرمود با یکس کشف را

بیج سفر کرد و او را شکست راه	نخستین لقب بان شیراز شاه
نموده بستم پستم پایمال	که بحرین از مره پرتگال
بفرمود کاه مذکیلان حسن	پس از چند منزل که شد پره
به بستند خود را بعمانیان	که شورش نمود مذکیلان
ز بیکانشش برودان ختن	باید بکسیلان کنون ختن
ز سرهسان چه برداشت شاه	پس از آنکه آمد تهر وین پناه
که از رازدانان از ستوان	سران سپه انجمن دو
نه جای در کتوتن آسانی است	مراقصه پیکار عثمانی است
که ارثی است حق صغری و کاکان	بر اتم سوی اذربادگان
گرفت از سران نجات پیمان عهد	پس از آنکه با نبت وجد
بشش روز از آنجا بر شیراز	ز قزوین نهند سپهک خیزان
بسلا پس از آنکه بناورده کرد	سپه دار رومی با پشای کرد

جنگ
شاه عباس اول
در تبریز

که عباس با پیش بر ارم
 چو عباس پس اردت بر سر
 همه ز آل عثمان دیدند
 ز روی تهور غرور و بی
 جاندار در تیره صوفیان
 شکست و گرفتار هم اندرز
 پس آنکه روان شد سوی بخوان
 و ز آنجا جابجا بنات جنگ
 حصار می می باره همچون
 یکی حصن چون چرخ محکم اسل
 پتیده کرکس پیران
 حصار می شد اند ابروانی کرد

شبنم کما پی در آمد
 ز مهرش دل خلق لبر شد
 بسودند بر پای نجاس
 سپه راند پشای و می
 بر او تاخت باز مره صوفیان
 ولیکن کجا بود او را امان
 مستخر نمودش نجات
 سوی تعلقه ابروان اند
 زده باره اسب بر چهر
 رخل دیده با بنسب کام
 فرو مانده از شد در پیش
 در آن باره سپه لبر کرد

جنگ شاه
 عباس در تیره صوفیان
 پشای عثمانی و سخن نمود
 بخوان ابروان
 ۴۲

در آورد پیکت کلوله پیام
 از آن بار تشنه دم مورخ
 فضائی ابر نفس کشید
 کله نعه توپ تشنه
 بسا کشته بر ابرو الوی عیان
 ز سردی بقیه در سلیه
 تو لونی ندیده ز گرمی سنان
 که اذرنسند و نامد از اورد
 کشیدند مانی و دست
 خریدند هر یک بکجهی درو
 ز انار این کنبه لجه
 سر بر خلافت با حمد

درون وقت شیر او زینام
 بسی تن که بر خاک غلطید
 ز آمدن پیکتهای نفک
 نبد مال ز ایسح فراید
 تو کوئی قیامت ز ایران
 در آن کبر و دار از دماغ
 دم آیین کوه آتش فسان
 جهاند انجان اذرنسند
 بناچار تا بسنگند باورد
 حصار می و ن و پایی
 بنا که در اسای آن کبرود
 شه آل عثمان مخمرد

در مطوع اول
 در راه اجرت آن در
 دم معنی تشنه آوردن
 رن بسله آتش زین

کله نعه توپ تشنه
 کشیدند مانی و دست
 خریدند هر یک بکجهی درو
 ز انار این کنبه لجه
 سر بر خلافت با حمد

فرساده بپوش در میان
 نه تا کرد و آگاه از جزو کل
 بفضل بسیار آن سید
 که ایست چنان اعلیٰ ملک
 شنید افشین شاه فرخنده را
 خود او برد از ایروان جمله
 که تاشک شاه در ایروان
 بسوزد همه کشتند او
 بجای حلالی تطاول کند
 شاه ایجا در ایروان فرست کرد
 چنان سم آبادی از راه دور
 ز سر خردومی اسیران

عیون جو ایس کارا کسان
 زرقار سلطان اسلا بل
 زیات نهالی بشما
 رو انکشت عالی در این و
 مغزیدش از جمله خصم پا
 سپاسی باللهوریدی پرد
 بر او تاز و اللهوریدی با
 نماید ز کین جنس و تلف
 بره بر چه چند جا اول کند
 روی انجا ز دشمن آورد کرد
 که از حبشین روی آورد
 به بند اندر آورد دوده

اللهوریدی
 بانی در سپه و کتبه معروف
 در مشهد روضه



دگر قوه اتماس نماید	چمال اعلیٰ انجا محاس نماید
سید روز و بد نخت تیره و آن	بناچار آمد بقشلاق و آن
که سال دگر سار و دین و نیست	بیریز آمد شه چیر و نیست
بر او مراند الله نور و می پاید	بهاران دگر ره فرمان نماید
چمال اعلیٰ انجا محاس نماید	سپاه چندان از منصوب نماید
نه درین آن نه درین بوش	کرزان شد ازون صحرای بوش
فرمان در آور و چینی آن	در انجا ز کردان چالشکرا
بیتبیریز آمد بگردا بر وقت	همه غرق آهن ز پان بفرقت
دلیران آهن قبا ضد نماید	روان رکابش بی کار نماید
ز تبیریز آمد بسوی مرند	جما نخوی بسوی نخت نماید
جما نخوی مل شصت بار نماید	بر آرات شکر بی کار نماید
به پکار دشمن چسب نماید	بر فراخت ایات بسم در نماید

جک شاه
 عباس با صوفیان چمال
 و کشت دادن او چمال
 بنیدر

سپه را دو قسمت نمود از
 یکرا با اللهویردی سپه
 دیگر بهره را بهره خویش
 چو شد روبرو روی صوفیان
 بیاراست شمعین و مشرق
 برای زمین کرد اندیشه
 ز لشکر برانگخت فوجی
 بسو دارقاجار ^{للقه}
 بفرمود گزشت اردوی خویش
 چنین نماید که اردو شرم
 که عثمانیان سوی او روند
 چو دیدند عثمانیان کج
^{نخست}

بیدیر سپهوار و عزیم در
 که را اندر پیش از پی دست
 نظر بر سگت بادش ^{نخست}
 بنزدیکی تشریه صوفیان
 بهمان ساقه و قلب را ^{یکسره}
 که زد برین و میان ^{نخست}
 جها بخومی انا برای زمین
 که بودی در رستم فروزین
 رو بنده ختم کیمید پیش
 با راج بنسکه نموده ^{عزیم}
 که گزشت بردشت نیرو ^{کنند}
 بسوی بنده رفت با شکوه

اللہ تعالیٰ
 توحیحی با تنی شاه خبا
 بود

همه پشت دادند بر زمکا
 سپه را بر انجیت عالی جا
 که سی بی بختم او قاده
 بختم بد اختر شکست او
 قوی شد دل و دست ایران
 گرفتند از پیش و پس میان
 از آن در دست آیدین
 یکی نامه بسکام آون کند
 خورد تخته و بارش و برو
 همان توپ رعد آور برق دم
 بر پدیس در هوا کو دکان
 از هر تخته پرچی از پانکند

سوی بکند حوشتن کینه چاه
 جهاندار عبا پس این جا
 عدو را بفرید یا پی ترا
 ز اوج بند ی بست او
 نمودند حمله بعمانیا
 دو دریا سپه لسکر یون
 که زاید سی تخته آیدین
 که زان با له هر زن چنین آفکنند
 فساد شرر با حسین درون
 که بار و سحابش کن عدم
 ببارید بس شعله در میکان
 ز هر نعره کو بی جای کند